

## فصل اول

آنِت عزیز،

در سینتیا، هر روز هوا ابری و سرد است. آن جا چطور است؟ نباید خیلی سرد باشد. یک شال هم همراه نامه فرستادم، اما نمی دانم درست به دستت رسیده یا نه. شنیدم نامه و بسته ای که خانم هاس برای پسرش فرستاده بود، در راه گم شده یا دیر رسیده است.

(.... خط خوردگی ....)

اگر می دانستم قصد داری به خط مقدم بروی، به هر قیمتی جلویت را می گرفتم. واقعاً آنِت، تو خیلی دیوانه ای! نگرانم که حالت چطور است؟ سالمی؟ ما خوبیم. البویا هنوز شروع به حرف زدن نکرده. مانده ام کی قرار است زبان باز کند؟ بی صبرانه منتظر صدایش را بشنوم. حتماً اسم تو را هم به او یاد می دهم. وقتی برگردی، او می تواند صدایت کند و نامت را بگوید.

(.... خط خوردگی ....)

همه مان دلتنگت هستیم آنِت. وقتی جنگ تمام شد، بدون فکر به جای دیگر، فوراً بیا خانه ای من. فهمیدی؟  
با عشق...

۱۳ دسامبر ۱۹۴۱ - کاترین گرات

\* . . . ✧ . . . \*

آنِت عزیز، این نامه را با این امید می نویسم که وقتی به دستت برسد، اوضاع بهتر شده باشد.

به تازگی خبر رسیده که جبهه‌ی مونتپوره متوقف شده. فهمیدم عملیات‌ها دوباره تقسیم می‌شوند، درسته؟ فقط امیدوارم تا جای ممکن، همه‌ی مردم سالم برگردند.  
(.... خط خوردگی ....)

آه، شاید هانس را به خاطر بیاوری؟ همان که بی‌دلیل در دهه‌ی میوه‌فروشی اذیت می‌کرد.

او برادر یکی از دوستان برونر است. شنیدم او هم به ارتش پیوسته. تازه‌سرباز است، پس ظاهراً قرار است به منطقه‌ی پشت جبهه و نیروهای ذخیره فرستاده شود. وقتی گفت دارد به میدان نبرد می‌رود، گریهام گرفت، حتی با اینکه او فقط یک احمق است. همه در ترس از جنگ زندگی می‌کنند. این روزها هر روز به کلیسا می‌روم. همیشه برای تو، آن‌ت عزیزم دعا می‌کنم...  
کاترین گرات

\* . . . ✧ . . . \*

آن‌تِ پرافتخارِ من،  
آه، چه روز شادی! به محض این‌که شماره‌ی ویژه‌ی «پیروزی» را دیدم، نزدیک بود از شدت هیجان از حال بروم.  
با آن همه امید که از آخرین نامه‌ات حس کرده بودم، دیگر تعجیبی ندارد! البته انتظار نداریم جنگ همین‌طور تمام شود، اما همه‌مان نفس راحتی کشیدیم.  
در سطح بین‌المللی، فرانسه به شدت مورد انتقاد قرار گرفته، پس آیا زیادی است اگر امیدوار باشیم که شاید عقب‌نشینی کنند؟  
(.... خط خوردگی ....)

اوه خدای من، راستی همسرت را دیدی؟ باید اعتراف کنم انتظارش را داشتم که به دیدنت بیاید. به محض اینکه خبر خدمت را شنید، با من تماس گرفت. چقدر وحشتناک بود وقتی عصبانی می‌شد... خب، به حرفم گوش دادی؟  
(.... خط خوردگی ....)

آن‌تِ، قصد داری مدت بیشتری آن‌جا بمانی؟ ما امیدواریم هرچه زودتر به سیتیا برگردی.

شنیده‌ام بسیاری از کادر درمان و سربازها زخمی شده یا جانشان را از دست داده‌اند. البته می‌دانم حقی برای بازداشتن تو هنر انجام کاری ندارم، آنت، اما حداقل چطور است که دیگر به یکی از بیمارستان‌های پشت جبهه که امن‌تر است منتقل شوی؟ آنت، می‌دانم حرف‌هایم تکراری و خسته‌کننده‌اند، اما لطفاً تا آخر مراقب خودت باش. باشد که پروردگار همیشه راحت را روشن کند و از تو محافظت نماید. به تلاش‌هایت افتخار می‌کنم و بدان که همیشه دوست دارم. کاترین گرات

\* . . . ✧ . . . \*

آنت پلک‌های سنگینش را بالا برد. دید تارش کمی لرزید و سپس کم‌کم روشن شد. احساس می‌کرد تمام بدنش زیر توده‌ای از سنگ مدفون شده است. انگشتانش به سختی تکان می‌خوردند. تازه به هوش آمده بود، و حادثه ذهنش را کُند کرده بود. با این حال، افکارش واضح‌تر از قبل بود. آنت گیج و منگ سرش را برگرداند. چراغی کم‌نور در خوابگاهش روشن بود. او در ساختمانی ساده و ناآشنا قرار داشت. به حافظه‌ی لرزان‌ش رجوع کرد. مطمئن بود که مشغول بررسی وسایل بوده.. تا این‌که... مدتی بود که حالش خوب نبود. سردردها و سرگیجه‌هایش دوباره شدید شده بودند. در خط مقدم بدنش سالم بود، اما ظاهراً فشار روانی زیادی را تحمل می‌کرد. آنت بلند شد و از تخت پایین آمد. از کرختی بدنش حدس می‌زد مدت زیادی خوابیده باشد، اما نمی‌توانست ساعت را ببیند. از آن گذشته، اصلاً نمی‌دانست کجاست. اتاق بیشتر شبیه یک اتاق خصوصی بود تا درمانگاه. تا جایی که آنت می‌دانست، در بیمارستان صحرایی چنین جایی وجود نداشت. یعنی این اتاق یکی از افسرهاست؟ همه چیز عجیب به نظر می‌رسید. او آسیب جدی ندیده بود؛ فقط کمی سرگیجه داشت، اما با این حال روی تختی خالی قرارش داده بودند. چنین تجملی در حق او بی‌معنی بود. سپس با اضطرابی بی‌دلیل، به سرعت از اتاق بیرون رفت. دستگیره را گرفت و چرخاند؛ در با صدای قیژ خفیفی باز شد.

از شکاف نیمه‌باز در به بیرون نگریست. برخلاف انتظارش، پشت در نه راهرویی بود و نه سالنی، بلکه اتاق دیگری قرار داشت.

روی میزی بزرگ، چراغی زردرنگ روشن بود. در همان لحظه که خواست از آنچه می‌دید مطمئن شود، نگاهش با نگاه مردی که برگه‌هایی در دست داشت، تلاقی کرد. آنت بی‌اختیار خشک شد. چهره‌ای بیش از اندازه تیز و آراسته، و در عین حال غیرواقعی، روبه‌رویش بود.

«... آه؟»

بله، او فرمانده کل بود.

مرد هم وقتی آنت را دید، از صندلی‌اش برخاست. صدای کشیده شدن صندلی روب زمین هنگام عقب رفتن، در سکوت پیچید. آنت تا آن لحظه بی‌حرکت ایستاده بود.

هائیر پس از بلند شدن، بلافاصله با گام‌های بزرگی به سمت او رفت. سایه‌ای بر چهره‌ی آنت که مانند یک آهو ترسیده بود، افتاد. سپس صدای عمیق و آشنایی در گوش‌هایش فرو رفت.

«بیدار شدی؟»